

بودا به دهی سفر کرد.

زنی که مجذوب سخنان او شده بود از بودا خواست تا مهمان وی باشد.  
بودا پذیرفت و مہیای رفتن به خانہی زن شد.

کدخدای دہکدہ ہراسان خود را بہ بودا رسانید و گفت:

این زن، ہرزہ است بہ خانہی او نروید.

بودا بہ کدخدا گفت:

یکی از دستانت را بہ من بده.

کدخدا تعجب کرد و یکی از دستانش را در دستان بودا گذاشت.

آنگاہ بودا گفت: حالا کف بزن.

کدخدا بیشتر تعجب کرد و گفت: هیچ کس نمی‌تواند با یک دست کف بزند.

بودا لبخندی زد و پاسخ داد:

هیچ زنی نیز نمی‌تواند بہ تنہایی بد و ہرزہ باشد، مگر این کہ مردان دہکدہ نیز ہرزہ باشند.

بنابراین مردان و پول‌ہایشان است کہ از این زن، زنی ہرزہ ساختہ‌اند.

برو و بہ جای نگرانی برای من نگران خودت و دیگر مردان دہکدہ ات باش.